

داستانهایی از جنگ کبیر میهنی

1945
Ср
12
11
1945

از مسکو تا برلین 1054
Берлин
МАЙОР ЯКОВЛЕВ МВ



داستان از جنگ کبیر میهنی

داستان‌هایی از جنگ کبیر میهنی

مجموعه چند داستان تلخیص شده
از بولش پاله‌وی و دیگران

ترجمه: ر. ف. گلپانگ

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



-
- داستان‌هایی از جنگ کبیر مهنی
 - جوهر بس پهلوی و دیگرین
 - ترجمه: ی.ف. گل‌بندگ
 - نقاشی: مسعود طارم
 - چاپ نون: مرداد ۱۳۶۰
 - حق چاپ و نشر بری انتشارات سازمان جوانان توده ایران محفوظ است
 - قیمت ۳۵ ریال

..... ما مردم شوروی

..... آب

..... دوستی پارتیزان‌ها

..... مهم سخنگیر

..... قهرمانی مادر

..... ست پنی

• مجموعه حاضر چند داستان تلخیص شده از بوریس پاله وی، نویسنده بنام، و چند نویسنده دیگر شوروی است.
این داستان‌ها گوشه‌هایی از قهرمانی‌های مردم شوروی را در مبارزه علیه دیو خون‌آشام فاشیسم نشان می‌دهند.

ما مردم شوروی

اودختری ۱۹ ساله بود. آرام و لاغر اندام. صورتش حالتی بچگانه داشت. چشمان درشت و روشنش با شادی و حیرت به جهان می نگرست. لباسی زیبا به تن داشت. دیدن چنین دختری آنهم اینجا، نزدیک جبهه، در میان نظامیانی که شل های کهنه پوشیده بودند شگفت می نمود.

شامگاه آرام ماه اوت بود. پای دیوار سفید خانه ای روستایی نشسته بودیم. دختر، دهکده را، که ستاد در آن قرار داشت، بدقت زیر نظر داشت. همه چیز برایش جالب بود. ناگاه به طرف من برگشت و گفت:

— شاید فکر کنید که چرا من به همه چیز با چنین علاقه ای نگاه می کنم! نه شما نمی توانید اینرا بفهمید! اینرا کسی می تواند بفهمد که مدتها میان خودی ها نبوده، کسی که ناچار شده همه دلبستگی هایش را رها کند. اینرا کسی می تواند بفهمد که مجبور شده باشد در دنیایی وحشی زندگی کند...

نگاهی به دختر انداختم. حالا دیگر صورتش بچگانه به نظر نمی رسید. چشمانش نگاه می سرد و مصمم داشت.

من سرگذشت این دختر را می دانستم. دختری به این جوانی و ادابی، یکی از خطرناکترین وظایف جنگی را انجام می داد. او مأمور بلاعات بود. در شهرهایی که به تصرف فاشیست ها در می آمد، می ماند. از ندشه های سری دشمن خبردار می شد و به ستاد ما گزارش میداد. اسم مستعارش «بری یوزا» بود. او دختر یک دانشمند مشهور اوکرائینی بود. در دوران بچگی موسیقی، آواز و زبان های خارجی را یاد گرفته بود و به راحتی به زبان های اوکرائینی، روسی، فرانسوی و آلمانی صحبت می کرد. جنگ که شروع شد به تحصیلات دانشگاهیش خاتمه داد. و در دوره پرستاری مشغول بکار شد تا بعد به جبهه برود. اما این دوره راهم نتوانست تمام کند زیرا دشمن به شهر نزدیک می شد. خط جبهه در حوالی شهر بود. می بایست از آنجا بروند. پدر و مادرش از او می خواستند که با آن ها برود. اما دختر نرفت. می خواست مبارزه کند. اما چگونه باید مبارزه کرد؟ یادش آمد که زبان آلمانی را خوب می داند. به کمیته حزبی بخش رفت. در کمیته حزبی همه سرگرم کار بودند. نظامیان می آمدند و می رفتند. تلفن ها زنگ می زدند اما دختر از آنجا خارج نشد. نزد منشی رفت و گفت می تواند به راحتی به زبان آلمانی صحبت کند و تقاضا دارد که به او یک مسئولیت جنگی محول کنند. منشی کمیته بخش اسناد او را بازرسی کرد و پرسید:

— شما زبان آلمانی را خوب بلدید؟

— درست، مثل زبان اوکرائینی خودم!

منشی بار دیگر به دختر و صورت بچگانه اش نگاه کرد و گفت:

— وظیفه شما ممکن است سخت و خطرناک باشد!

— قبول می کنم!

منشی به کسی تلفن زد:

— گوش می کنید؟ کسی را پیدا کرده ام که بدرد ما می خوره...

بله، زبان آلمانی، خوب بلده. من پدر و مادرش را می شناسم. آدم های خوبی

هستند. او الان می آید پیش شما...
منشی کمیته بخش گوشی تلفن را گذاشت. نگاه خود را به چشمان
دخترک دوخت و گفت:

— بسیار خوب، شما با رفیق ما که در شهر می ماند کار خواهید کرد.
شاید نمی دانید چی در انتظارمان است! هر آن ممکن است فاشیست ها
بفهمند شما کی هستید و در آن صورت کشته می شوید.

— می دانم. قبول می کنم.

و بدین ترتیب دختر در شهر، که سرانجام به اشغال آلمانی ها در آمد،
ماند. او به آلمانی ها گفت که فرزند خانواده ثروتمندی است و نخواسته است
خانه خود را ترک کند و به جایی نامعلوم در شرق برود. یک ژنرال آلمانی در
خانه بزرگ پروفیسور اقامت کرد. او از دختر جوان صاحب خانه خوشش آمد.
آنها شب ها پیانو می نواختند. اشعار گوته را به زبان آلمانی می خواندند.
ژنرال، دختر را با دیگر افسران ستاد آشنا کرد. حالا دختر از هر چه در ستاد
آلمانی ها می گذشت با خبر می شد. اما هیچکس نمی دانست این دختر زیبا
با آن لباس های فوق العاده قشنگ خود هر هفته به کجا می رود. دختر چتر
کوچک و زیبای آفتابی، و کیف و کتاب «ماین کامپف» را که ژنرال به او
هدیه کرده بود با خود می برد. قدم زنان به حومه شهر می رفت؛ وارد خانه یک
کفاش می شد؛ کفش ها را از کیف بیرون می آورد و از کفاش می خواست
آنها را تعمیر کند. وقتی دوتایی تنها می ماندند، همه چیزهایی را که در ستاد
دیده و شنیده بود برای کفاش بازگو می کرد. دختر، فقط اینجا، پیش کفاش،
که او مأمور اطلاعاتی بود، می توانست بگوید که زندگی در میان فاشیست ها
چقدر برایش دشوار و نفرت انگیز است. و اینجا بود که می شد حرف های
ساده و محبت آمیز شنید. دختر سپس دوباره با چتر کوچکش به شهر



می رفت. در شهر با شادی یک ترانه کوتاه آلمانی می خواند. اهالی شهر با نفرت و تحقیر به او نگاه می کردند. اما دختر خاموش می ماند. او نمی توانست به همه مردم بگوید که کیست، چرا اینجا است و برای چه مبارزه می کند. از این رو کارش فوق العاده دشوار بود.

اما او اعصابی قوی داشت و نقش خود را خوب بازی می کرد و کارش ثمرات بسیار می رساند. تا اینکه یک روز حادثه ناگواری پیش آمد. ژنرال آلمانی از «بری یوزا» تقاضای ازدواج کرد. شب هنگام، مست به اتاق دختر رفت. دختر می خواست فرار کند اما نتوانست. ژنرال می گفت آلمانی ها دیگر در حوالی مسکو هستند و حکومت شوراها دیگر به پایان رسیده است و او می خواهد با دختر به آلمان برود. «بری یوزا» بیش از این نتوانست خودداری کند. تپانچه ژنرال را قاپیدو... اندکی بعد نعش ژنرال آلمانی بزمین افتاده بود.

فاشیست ها همه جا به دنبالش گشتند اما او را نیافتند. «بری یوزا» ناپدید شده بود. او از جبهه عبور کرده بود.

مدت کوتاهی گذشت. و اینجا، در خارکف که به اشغال آلمانی ها در آمده بود، دختری بنام «ارناو ینر» پیدا شده. او دختر زیبایی بود و آلمانی را بسیار خوب صحبت می کرد. «ارناو ینر» حکایت کرد که پدرش، که ملیت آلمانی داشت، تا پیش از انقلاب بسیار متمول بود. تا این که او را بخاطر داشتن تمایل به فاشیسم توقیف کردند. وقتی فرمانده آلمانی شهر خارکف این سرگذشت را شنید به «ارناو ینر» پیشنهاد کرد مترجم آن ها بشود.

و بدین ترتیب «بری یوزا» بار دیگر در ستاد آلمانی ها مشغول به کار شد. فاشیست ها متوجه شدند که کسی نقشه های سری آنها را به روس ها می دهد. اما هیچکس یک لحظه هم به ارناو ینر شک نکرد.

بری یوزا حالا دیگر در سری ترین بازجویی ها، جایی که فاشیست ها مردم شوروی را شکنجه می کردند، حضور می یافت. او می بایست آخرین

حرف‌های قبل از مرگشان را ترجمه کند و توهین‌ها و ناسزاها را بشنود. تنها عشق به میهن به دختر توان آنرا می‌بخشید که این کار انجام دهد.

نیروهای شوروی به خارکف نزدیک می‌شدند.

آخرین و سنگین‌ترین آزمایش در انتظار بری یوزا بود. در این باره خود بری یوزا، در این شامگاه آرام ماه اوت، برایم حکایت کرد:

— حتما شما می‌دانید وقتی نیروهای ما به خارکف نزدیک می‌شدند فاشیست‌ها چقدر می‌ترسیدند. آن‌ها می‌کوشیدند، هرچه می‌توانند با خود ببرند: تابلوهای نقاشی، اشیاء موزه، مبل. چه چیزها که نمی‌گفتند! آنجا دیگر ستاد نبود بلکه به صورت بازار درآمده بود. به خصوص افسانه‌های زیادی در باره نیروی هوایی شوروی تعریف می‌کردند. می‌گفتند از دالنی‌واستوک^۱ نوعی هواپیماهای جدید پرواز می‌کنند. هزاران ماشین! شبها همه افسران به زیرزمین‌ها پناه می‌بردند حتی من نیز از این همه ترس حیرت‌زده می‌شدم:

— جناب سرگرد. آیا واقعاً همه‌شان کشته شده‌اند؟ آخر آنها مرا چه‌بهند کشت.

و می‌دیدم سرگرد با اینکه می‌ترسید اما جواب می‌داد:

— چه می‌گویی دختر خانم، آلمان خیلی قوی است!!...

و بعد می‌گفت من این شانس نصیبم خواهد شد که با ماشین او

بروم.

یکشب مرا به اتاق سرگرد احضار کردند. سرگرد مضطرب بود. از این گوشه اتاق به آن گوشه می‌رفت. بمن گفت که الان یک باز پرسى بسیار مهم در پیش است. در اتاق تدارکی غیرعادی در جریان بود، روی میز شراب و میوه چیده بودند. پرسیدم:

۱— خاور دور، شرق دور، ناحیه‌ای در شوروی م.

— ژنرال دیگری آمده است؟

— اوه، خیلی مهمتر، خیلی جالبتر! امروز خواهیم فهمید روس‌ها

چی برایمان تدارک دیده‌اند!

فهمیدم که آنها یک افسر روسی را به اسارت گرفته‌اند. چند لحظه بعد برانکاری داخل اتاق آوردند. برانکار را کنار میز گذاشتند. سربازان آلمانی نزدیک برانکار ایستادند، اما سرگرد به آنها دستور داد بروند. من گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و نمی‌دیدم چه کسی روی برانکار دراز کشیده است. سرگرد لبخند مودیانه‌ای زد و از من خواهش کرد برای «میهمان» ترجمه کنم و بگویم که سرگرد خودش خلبان است و از دیدن این خلبان خوشحال شده است. دیدم در آنجا، روی برانکار خلبان جوانی دراز کشیده که از ناحیه‌ی سر مجروح شده بود. سرگرد گفت:

— دختر خانم، لطفاً به او بگویید دشمن بی سلاح برای ما دیگر دشمن محسوب نمی‌شود. بگویید که در آلمان جدید برای مردانگی احترام قائلند، بگویید که می‌خواهم با او شراب بنوشم...

وقتی من این‌ها را ترجمه کردم، خلبان نگاهی بمن کرد. در نگاهش چنان تنفر و انزجار و چنان تحقیری وجود داشت که کم مانده بود به گریه بیفتم.

خلبان پاسخ داد:

— برایش ترجمه کن و بگو که من هیچ چیز نخواهم گفت با او هم

نمی‌خواهم شراب بنوشم.

بعد صورتش را بطرف دیوار برگرداند.

سرگرد مدتی زیادی حرف زد. من هم ترجمه می‌کردم. اما خلبان همانطور رو به دیوار دراز کشیده و خاموش بود. سرانجام سرگرد دستور داد خلبان را ببرند.

آن شب با اینکه خیلی احساس خستگی می‌کردم ولی نمی‌توانستم

بنخوابم. به نظرم می آمد خلبان بمن نگاه می کند. بنظر می رسید صدای محکم و زنگدار او را می شنوم. صبح، سرگرد بدنبالم آمد. توی ماشین به من گفت: — به ما دستور رسیده بهر قیمتی که شده بفهمیم روس ها چه می کنند. برایمان معلوم شده است که این خلبان درباره هواپیماهای جدید چیزهایی می داند. ما مجبورش می کنیم حرف بزند. دختر خانم شما باید به زندان نزد او بروید و با او صحبت کنید. هر چه دلتان خواست بگویید. اما ته تویش را در بیاورید که روس ها در تدارک چه هستند. اگر در این کار موفق شوید، مدال دریافت می کنید.

من نمی توانستم خودداری کنم. گفتگوی دو نفره با خلبان حتماً مفید بود. می توانستم خلبان را از پیش آگاه کنم. اما برایم سخت بود، پیش او بروم. شما که می دانید این خلبان روسی درباره من چگونه فکر می کرد! برایم سخت بود. اما خودم را وادار به رفتن کردم. خلبان از دیروز لاغرتر شده بود. چشمهایش درشت تر بنظر می رسیدند. با نفرت و تحقیر به من نگاه کرد.

برای اینکه گفتگورا شروع کنم، گفتم:
— حالتان چگونه است؟ برایتان دکتر آورده اند؟
خلبان به من گفت:

— خودشان نتوانستند مرا وادار به حرف زدن بکنند، سگشان را فرستاده اند.

من سرخ شدم.

— برای چی سرخ می شوی، آدم هایی مثل تو لازم نکرده سرخ شوند!
فکر می کنی با آلمانی ها می روی و از چنگ ما فرار می کنی؟ حسابتان را می رسم! در برلین پیدایتان می کنیم.
شروع به خندیدن کرد. نتوانستم خودداری کنم خود را به سویش انداختم و بریده بریده گفتم:

— آنها هیچ چیز نمی دانند، آنها می خواهند درباره هواپیماهای نوع جدید از شما حرف بکشند. آنها می ترسند. بطور وحشتناکی می ترسند. هیچ چیز به آنها نگوید. هیچ چیز. خلبان با تعجب گوش می کرد. بعد بمن لبخندی زد و شروع به فریاد کشیدن کرد:

— برو بیرون سگ خود فروخته، من هیچ چیز بتو نمی گویم!
مدتی طولانی فریاد کشید و بعد آرام پرسید:
— پس شما مأمور اطلاعاتی شوروی هستید؟
— بله!
— بگویید بینم مرا می کشند؟
— اگر چیزی نگوید می کشند.
— خوب پس زندگی من کوتاه است. متأسفم ایکاش بیشتر زنده بودم.

— نمی خواهید پیغامی برای میهن خود بفرستید؟
— من حالا دیگر به شما اعتماد می کنم. شما چشم هایی دارید که... تقریباً. اما من هیچ چیز به شما نمی گویم. این طوری بهتر است. هم برای شما، هم برای من. خدا حافظ برای همیشه...
او دوباره با صدای بلند نامزرا گفتن را ادامه داد، تا آلمانی ها متوجه چیزی نشوند. کم مانده بود گریه را سردهم. چه انسانی! چه انسانی!
نمی توانستم ذره ای به او کمک کنم... به کریدور دویدم. سرگرد در کریدور راه می رفت. گریه را سر دادم.
سرگرد، وحشی و رنگ پریده گفت:
— گریه نکنید دوشیزه خانم، شما مشغول انجام وظیفه هستید. هر وقت به درد ما نخورد او را می کشیم.
یادم نیست چطور از زندان بیرون آمدم.

دختر ساکت شد. مدت درازی خاموش ماند.

— خیلی برایم سخت است تعریف کنم. اما دلم می‌خواهد همه جهان بدانند که مردم شوروی با آلمانی‌ها چگونه رفتار می‌کردند. آخر هیچکس، جز من از آخرین ساعات زندگی این خلبان خبر ندارد. بعد از آخرین گفتگویمان در زندان، انگار که تمام روز را در مه راه می‌رفتم. اما باز هم موضوع وحشتناکتری در پیش داشتم. شاید شما درباره کار ما چیزهایی بدانید. من تازه کار نبودم. اما این برایم دشوارترین آزمایش‌ها بود.

یک ژنرال نیروی هوایی پیش ما آمد. او قهرمان فاشیست و محبوب گورینگ بود. تصمیم گرفت شخصاً از خلبان بازجویی کند. ژنرال بلند قد و زیارویی بود. او خود به زندان آمد. نزدیک خلبان رفت و دستش را به سوی او دراز کرد. خلبان پشت به او کرد و پاسخی نداد.

— این رفتار شما خوب نیست جوان. من ژنرال. قهرمان دو جنگ هستم. شما درک نمی‌کنید شرافت سربازی یعنی چه...
این جمله را ترجمه کردم.

خلبان با تحقیر گفت:

— چطور می‌توانید از شرافت سخن بگوئید.

ترجمه کردم. ژنرال پاسخی نداد و از نو پرسید:

— چرا اینقدر کله شق هستید؟ از دکترهای ما راضی نیستید؟ بمن بگوئید، من دستور می‌دهم. هر چه احتیاج دارید در اختیارتان بگذارند. قهرمان، قهرمان است حتی اگر دشمن باشد.

خلبان خسته پاسخ داد:

— بپرسید چه می‌خواهد؟

خلبان زخمی بود. حتماً خیلی درد می‌کشید. اما نمی‌خواست دشمنان متوجه این موضوع بشوند. ژنرال آلمانی دیگر داشت حوصله‌اش سر می‌رفت.

— به او بگویید می‌تواند انتخاب کند: اطلاعات کمی دربارهٔ هواپیماهای جدید، بدهد و مطمئن باشد که روس‌ها هیچوقت از این موضوع بوئی نخواهند برد و آرام و راحت تا پایان جنگ زندگی خواهد کرد، یا این که بمیرد.

ترجمه کردم. خلبان شروع به خندیدن کرد.

ژنرال ادامه داد و از خلبان پرسید:

— مثل یک سرباز به من بگویید چرا روس‌ها وقتی عقب‌نشینی می‌کنند خانه‌های خود را می‌سوزانند. چرا آن‌ها می‌میرند اما نقشه‌های سری خود را آشکار نمی‌کنند، حتی وقتی دشمنانشان پیروز می‌شوند.

خلبان پاسخ داد:

— چرا؟ برای اینکه ما مردم شوروی هستیم.

آنوقت فاشیست‌ها روی سرش ریختند و او را بسختی زدند. من در کنارشان ایستاده بودم. می‌فهمید! من می‌دیدم که چطور آن وحشی‌ها این انسان زخمی، ولی شریف را، این بهترین انسانی که دیده بودم، می‌زدند. دلم می‌خواست به او کمک کنم. دلم می‌خواست با او بمیرم. من از مرگ نمی‌ترسیدم. نه! اما می‌دانستم که کار من برای خلقم لازم است. پس حق نداشتم خودم را لو بدهم. اگر خودم را لوم می‌دادم آنوقت خودی‌ها نمی‌فهمیدند فاشیست‌ها چه نقشه‌هایی تدارک دیده‌اند. در همان روز بود که تنها عمل قهرمانی واقعی از من سرزد. من خودم را به طرفش پرت نکردم. فریاد نتردم. آنها خلبان را در برابر چشمانم کشتند. خلبان ناشناس دلاور و شجاع و مغرور کشته شد. در دیوار اتاق پر از خون شده بود. اما من خودم را لوندادم. و کارم را تا روزی که نیروهای ما خاکرف را باز پس گرفتند ادامه دادم. من حتی نمی‌دانستم اسم خلبان چه بود. حالا هم نمی‌دانم. اما او را فراموش نمی‌کنم. او همیشه پیش رویم خواهد بود، استوار، شجاع و با شکوه! دختر صورتش را با دستهایش پوشاند و گریست.

از او پرسیدم:

— حالا خیال دارید چه کار بکنید.

سرش را بلند کرد. صورتش حالتی سخت و مصمم داشت.

— چند روزی استراحت می‌کنم و دوباره به آنجا می‌روم. آخر

جنگ هنوز تمام نشده است.

— آنجا؟ بعد از این همه سختی؟

— آن روز خلبان می‌گفت: «ما مردم شوروی هستیم». من این حرف

اورا هیچ وقت فراموش نخواهم کرد.

آب

تابستان سال ۱۹۴۱ فاشیست‌ها به «اودسا» نزدیک شده بودند. دفاع از شهر بسیار دشوار بود، زیرا فاشیست‌ها از غرب، شمال و شرق حمله می‌کردند. در جنوب هم دریا واقع شده بود. اودسا آب آشامیدنی نداشت. آب شهر از تلمبه‌خانه‌ای که در نزدیکی شهر واقع بود تأمین می‌شد و تلمبه‌خانه هم در دست فاشیست‌ها بود. آن سال، سال، بسیار گرم بود. و بدون آب سخت می‌گذشت. کارگران و سربازان مشغول ساختن تلمبه‌خانه جدیدی در خود اودسا شدند. آنها تلاش می‌کردند تا هرچه زودتر ساختمان آنرا به پایان برسانند. اما همه می‌دانستند که تلمبه‌خانه زودتر از یک هفته دیگر آماده نخواهد شد. هزاران کودک از تشنگی می‌گریستند و آب می‌خواستند. اما آب نبود. از اینرو ژنرال ارتش شوروی که دفاع از اودسا را به عهده داشت تصمیم گرفت دسته کوچکی از سربازان را به تلمبه‌خانه قدیمی که فاشیست‌ها در آنجا بودند، بفرستد. آنها می‌بایست تلمبه‌خانه را تصرف کنند، ماشین‌ها را به کار بیندازند، جریان آب را در شهر برقرار کنند و چندین ساعت با فاشیست‌ها



بجنگند تا شهر در این مدت سیراب شود.

شب هنگام قایقی که در آن بیست سرباز و دو افسر نشسته بودند از ساحل روانه شد. آنان همگی داوطلب بودند. هرکسی بخوبی می دانست چکار باید بکند. و هرکس می دانست که به استقبال مرگ می رود. داوطلبان موفق شدند به ساحل نزدیک تلمبه خانه برسند. فاشیست ها حوجه آنها نشدند.

حالا باید کارگرانی را که می توانستند ماشین ها را روشن کنند و جریان آب را برقرار سازند، بیابند. داوطلبان از محل زندگی کارگرانی که قبلا در تلمبه خانه کار می کردند خبر داشتند. یکی از آنها نزد کارگران رفت و وضع دشوار شهر را برایشان تشریح کرد با شنیدن موضوع پنج کارگر قبول کردند که به داوطلبان کمک کنند.

آنها به تلمبه خانه رفتند. در کنار تلمبه خانه دو فاشیست ایستاده بودند، داوطلبان با کشتن این دو نفر تلمبه خانه را تصرف کردند. کارگران سرعت ماشین ها را به کار انداختند. آب آشامیدنی در اودسا جاری شد و در لوله ها که در عمق زمین قرار داشتند جریان یافت. ساعتی بعد فاشیست ها که متوجه موضوع شده بودند بسوی تلمبه خانه هجوم بردند. نبرد آغاز شد.

فاشیست ها خیلی زیاد بودند. اما نتوانستند تلمبه خانه را فوراً تصرف کنند. نبرد چندین ساعت ادامه داشت. فاشیست ها فقط موقعی توانستند تلمبه خانه را به اشغال مجدد درآورند که همه داوطلبان و کارگران کشته شده بودند.

آب به خانه های اودساراه یافت، سطل ها را پر کرد و وان حمامها را آکند... و آنگاه ناگهان بند آمد.

و بدین سان شهر سیراب شد و هزاران کودک نجات یافتند.

دوستی پارتیزان‌ها

این ماجرا به هنگام جنگ کبیر میهنی روی داد. ولادیمیر گوڈف سرباز شوروی در جنگ مجروح و سپس اسیر شد. او مدتی در بازداشتگاهی واقع در آلمان بسر برد. بعداً فاشیست‌ها اسیران را سوار کشتی کردند و آنان را به نروژ بردند. در آنجا هم بازداشتگاه وجود داشت. فاشیست‌ها همینکه اسیران را به اردوگاه بردند، به آنها دستور دادند دور حیاط بازداشتگاه بدونند. چند روز بود که اسیران تقریباً هیچ چیز نخورده بودند. لحظاتی بعد بسیاری از آنها نقش زمین شدند. آنهایی که به زمین می افتادند در دم هدف گلوله قرار می گرفتند. اسیرانی که توانستند یک کیلومتر بدونند، زنده ماندند. گوڈف هم در میان آنها بود.

شب هنگام گوڈف دراز کشیده بود و فکر می کرد:

— باید زنده ماند، زنده ماند و انتقام گرفت!

فاشیست‌ها هر روز اسیران را مجبور می کردند از کوه بالا بروند. اسیران می بایست در آنجا جاده بسازند. هر بار که اسرا از دهکده رد می شدند اهالی محل سعی می کردند مخفیانه به آنها نان بدهند.

کارگران نیروی هم برای ساختن جاده کار می کردند. بسیاری از آنها کمونیست بودند. روزی یکی از کارگران مخفیانه اره ای را به گوڈف داد و گفت:

— فاشیست ها فردا شما را با قطار به محل دیگری می برند. این هم اره. سعی کن دیوار واگن را اره کنی، شکافی در میان واگن بوجود آوری و به جنگل فرار کنی. پارتیزان ها از این جریان خبر دارند و در جنگل به دنبال تو خواهند آمد.

عصر هنگام فاشیست ها اسرا را سوار قطار کردند. گوڈف محرمانه بدوستانش گفت که می خواهد فرار کند و بدیگر اسیران کمک کند. فرار شد چهار هم‌رزم دیگر هم با او فرار کنند. شب هنگام گوڈف در دیواره واگن شکافی ایجاد کرد. هنگامی که قطار بآهستگی از مسیر کوهستانی بالا می رفت، گوڈف و چهار رفیق دیگر از واگن بیرون پریدند. چند لحظه بعد آنها همگی شان در جنگل بودند.

شش روز تمام در جنگل پنهان شده و بدنبال پارتیزان های نیروی گشتند. سرانجام پارتیزان ها آن ها را پیدا کردند. نیروی ها و روس ها دوشادوش یکدیگر و در یک دسته پارتیزانی علیه آلمانی ها بجنگ مشغول شدند. روزی فرمانده دسته پارتیزان ها گوڈف را احضار کرد و به او دستور داد:

— شما باید مخزن بنزین را از بین ببرید. شما و «برین» باهم می روید. اوزبان روسی بلد است. گوڈف و برین از راه کوهستانی رفتند. و سرانجام به نزدیکی دهکده رسیدند. مخزن بنزین که باید منهدم می شد در آنجا واقع شده بود. آنها در جنگل نزدیک دهکده مخفی شدند.

شب، گوڈف برای اکتشاف رفت و برین در جنگل ماند، گوڈف مخفیانه به مخزن نزدیک شد و به واریسی آن مشغول گشت. کنار دروازه محوطه مخزن فقط یک نگهبان ایستاده بود. ماشین های نظامی حامل بنزین

مرتب به محل مخزن نزدیک می شدند. نگهبان در دروازه را باز و بسته می کرد. گودف متوجه شد که نگهبان اسناد را بازرسی نمی کند.

گودف نزد رفیقش برگشت و هر چه را که دیده بود برای او تعریف کرد. آنها نقشه عملیات را طرح کردند. پس از آن گودف و برین نزدیک جاده پنهان شدند. آنها منتظر ماشینی بودند که فقط راننده ای تنها در آن باشد و سرانجام چنین ماشینی را دیدند. در لحظه ای که ماشین از کنارشان می گذشت، برین داخل ماشین پرید و با ضربه ای راننده را از پا در آورد. سپس هر دو پارتیزان درون ماشین نشستند و به سوی مخزن به راه افتادند. وقتی به محل مخزن رسیدند نگهبان دروازه را باز کرد و ماشین وارد حیاط شد. گودف و برین از ماشین پیاده شدند و تعدادی نارنجک بطرف مخازن بتزین پرتاب کردند. صدای انفجار مهیبی برخاست. مخزن بتزین منهدم شده بود، پارتیزان ها درون ماشین نشستند و راه بازگشت در پیش گرفتند.

اندکی بعد، گودف ماشینی را دید که پشت سرشان می آمد و فاشیست ها در آن نشسته بودند. فاشیست ها شروع به تیراندازی کردند. ماشین آنها از ماشین پارتیزانها تندتر حرکت می کرد. گودف به برین گفت:

— تندتر! فاشیست ها دارند به ما می رسند.

اما برین جواب داد:

— ما نمی توانیم از این تندتر برویم!

فاشیست ها تیراندازی می کردند. برین زخمی شد اما همچنان به رانندگی ادامه می داد. اندکی بعد فاشیستها کاملاً به آنها نزدیک شدند. گودف پیشنهاد کرد:

— باید ماشین را نگهداریم و به طرف جنگل برویم.

برین جواب داد:

— من نمی توانم بروم، من زخمی شده ام. تو تنها برو. من هم به

رانندگی ادامه می دهم.



گودف اندیشید:

— «چه باید کرد؟ چگونه می توان این هم‌رزم را نجات داد؟»

و ناگهان فکر خوبی از سرش گذشت.

به برسن گفت:

— هر وقت صدای انفجار شنیدی ماشین را نگهدار.

و سپس از ماشین بیرون پرید.

گودف پشت سنگ بزرگی که در کنار جاده بود پناه گرفت و منتظر

فاشیست‌ها شد. وقتی ماشین فاشیست‌ها کاملاً نزدیک شد گودف سه

نارنجک به طرف آن پرتاب کرد. ماشین فاشیست‌ها منهدم شد.

برسن صدای انفجار را که شنید ماشین را نگه داشت. گودف به

طرف ماشین دوید و کنار برسن نشست. آنها به راه افتادند و دو کیلومتر دیگر

که رفتند ماشین را متوقف کردند و به کوهستان زدند. هنوز اندکی راه نپیموده

بودند که برسن افتاد. او دیگر نمی توانست راه برود. گودف او را بر پشت

گرفت. و براه خود ادامه داد. تنها پس از گذشت دو روز آنها به دسته

خودشان رسیدند.

نروژی‌ها و روس‌ها تا پایان جنگ دوشادوش یکدیگر نبرد می کردند

جنگ تمام شد. گودف به میهن خویش بازگشت. همه پارتیزان‌ها به پیشواز

او به بندر آمدند.

سال‌ها گذشت. اما نروژی‌ها گودف را از یاد نبردند. او اغلب

نامه‌های گرم و صمیمانه‌ای با آنها ردوبدل می کرد.

معلم سختگیر

این ماجرا به هنگام جنگ جهانی دوم در قفقاز روی داد. من در سال ۱۹۴۲ به جبهه رفتم. ۱۸ سال داشتم. فرمانده مان آدمی سختگیر و عبوس بود. او بارها می گفت که من سرباز بدی هستم. واقعاً هم در آن زمان، هنوز سرباز بدی بودم، اما از حرف های فرمانده خوشم نمی آمد و او را دوست نداشتم. روزی فرمانده از من پرسید:

— شما دیپلم گرفته اید؟

— بله

— چه درسی را دوست داشتید؟

— ریاضی.

فرمانده گفت:

— من تا پیش از جنگ ریاضی تدریس می کردم.

— من خیلی از ریاضی خوشم می آید.

و ما شروع به گفتگو درباره ریاضیات کردیم. از آن پس ما اغلب

درباره ریاضیات حرف می زدیم و گاهی هم بحث می کردیم.

یک شب فرمانده دستور منهدم کردن مسلسل دشمن را، که در ساحل دیگر رودخانه نصب شده بود، دریافت کرد. ماشناکنان از رودخانه عبور کردیم. پنج نفر بودیم. دونفر از رفقای من کوشیدند به مسلسل نزدیک شوند، اما کشته شدند. آنوقت فرمانده گفت:

— من دیگر نمی توانم شماها را به کشتن بدهم. سه تا فشنگ در این کلاه می گذاریم. دوتا از فشنگ ها پرنیست. اما یکی از آنها پر است. هرکس فشنگ پر را برداشت باید مسلسل را منهدم کند. ما سه فشنگ را درون کلاه انداختیم. رفیق من یک فشنگ از داخل کلاه برداشت، ولی فشنگ پر نبود. حالا نوبت فرمانده بود. او فشنگی از داخل کلاه برداشت، نگاهی به آن انداخت و سپس آنرا در آب پرت کرد. فرمانده آهسته گفت:

— فشنگ پر است. من باید مسلسل را ازین ببرم.

هنوز یک فشنگ دیگر در کلاه باقی مانده بود. فشنگ من، اما فرمانده آنرا برداشت و فوراً زیر سنگی نهاد. آن موقع من به این موضوع توجهی نکردم.

فرمانده سپس سه نارنجک برداشت و بطرف مسلسل راه افتاد. فاشیست ها شروع به تیراندازی کردند. اما فرمانده موفق شد مسلسل را ازین ببرد. پس از آن بلافاصله سربازان ما که در ساحل آنسوی رودخانه بودند بلافاصله شروع به پیشروی کردند. ما با رفقا به طرف مسلسل دویدیم. در نزدیکی مسلسل منهدم شده، فرمانده افتاده بود. او کشته شده بود.

سال ها گذشت. من معلم ریاضیات شدم و برای تدریس به همانجایی رفتم که زمانی جنگیده بودم. روزی با شاگردان برای گردش دسته جمعی به کوه رفتیم. هنگام عصر، در ساحل رودخانه توقف کردیم. بچه ها به جمع آوری هیزم برای افروختن آتش پرداختند. آنها ناگهان در میان بوته ها ماشین کهنه و در هم شکسته ای را دیدند. مسلماً این ماشین از زمان جنگ همانجا افتاده بود. بچه ها پس از واریسی ماشین یک کیسه چرمی را در آنجا



۱۹۱

پیدا کردند. روی کیسه شماره ۱۸۲۲ به چشم می خورد داخل کیسه نامه هایی بود. وقتی بچه ها این کیسه را نزد من آوردند، توجه من بسیار جلب شد: ۱۸۲۲ شماره گروهان من بود! گفتم:

— بچه ها، این ها نامه هایی از جبهه است. من در اینجا می جنگیدم. شاید این نامه ها ۱۵ سالست که اینجا افتاده!

مشغول بررسی نامه ها شدیم. یکمرتبه چشمم به نامه ای افتاد که روی آن آدرس مادرم نوشته شده بود! نامه را خواندم. آن را فرمانده من نوشته بود. او نوشته بود:

«آقای میخایلوونای عزیز! این نامه را فرمانده پسر شما برایتان می فرستد. من معلم هستم و مانند هر معلمی یک شاگرد محبوب دارم. شاگرد محبوب من پسر شما است. او ریاضی دان فوق العاده ای است و من فکر می کنم که او به علم خیلی خدمت خواهد کرد.»

چندین بار نامه را خواندم. تمام شب را نتوانستم بخوابم. صبح که شد به همان جایی که فرمانده کشته شده بود رفتم. همه آنچه را که در آن عصر روی داده بود، بیاد آوردم.

ناگهان به این فکر افتادم: «چرا فرمانده فشنگ مرا زیر سنگ گذاشت؟» آن سنگ را پیدا کردم و فشنگ را برداشتم... فشنگ پر بود! فشنگ من پر بود! آنگاه همه چیز را فهمیدم...



قهرمانی مادر

جنگ کبیر میهنی جریان داشت. ارتش شوروی در نزدیکی شهر اودسا می جنگید. مادران، خواهران و همسران سربازان اغلب از شهر به دیدار آنها می آمدند. آنها باخود ماهی، انگور و شیر می آوردند.

زنها نزد فرمانده همولایتی به انتظار می نشستند و منتظر می ماندند. سربازان فوراً از آمدن آنها با خبر می شدند و نیم ساعتی که می گذشت ماهی سرخ شده و انگور، بکلی خورده شده بود.

مخصوصاً یک زن بلند قدی که چشمان درشت و سیاهی داشت، اغلب پیش سربازان می آمد. سربازان می دانستند که این زن ماهیگیر است و در ساحل دریا زندگی می کند. شوهرش در یک روز طوفانی در دریا غرق شده بود. و تنها پسرش «الکساندر پتلین» سرباز دسته آنها بود... نام زن «مار یا واسیلیونا» بود. او آدم خوبی بود. سربازان او را دوست داشتند و خیلی ساده او را «مادر» صدايش می کردند. وقتی مادر از راه می رسید قبل از هر چیز می پرسید:

— حالش چطور است؟

همه می دانستند که مادر درباره پرسش سؤال می کند. جوابش می دادند:

— زنده است مادر، زنده است.

مادر لبخند می زد. سربازان از او درباره شهر و درباره بستگان‌شان سؤال می کردند. ماریا واسیلیونا همیشه با خود شادی و آرامش به همراه می آورد. مادر کنار پرسش می نشست و دونفری مشغول صحبت می شدند. گاهی اوقات الکساندر گیتار می نواخت و آواز می خواند. صدایی دلنشین و گرم داشت. سربازان به آواز او گوش می دادند و بیاد خانواده خود، دریا و شهر زادگاهشان اودسا می افتادند... آری، الکساندر سرباز اکتشافی خوب می خواند، الکساندر یک انسان واقعی بود و رفقا به او احترام می گذاشتند. الکساندر شبیه مادرش بود: مثل او بلند قد بود و دستهایش مانند دستهای ماهیگیر، قوی و پر قدرت بودند.

روزی دو دوست یعنی «الکساندر پتلین» و «میخائیل استریلکف» برای اکتشاف رفتند. میخائیل آدمی آرام و کم حرف بود. او «مکتشف» خوبی بود. آنها می بایست ساعت ۲ بعد از نیمه شب باز می گشتند. اما دو، سه، چهار ساعت گذشت... شب به پایان رسید، و دسته اکتشافی مراجعت نکرد. سربازان منتظر و گوش بزنگ آمدن آنها بودند. اما خبری نبود. ناگهان صدای انفجاری شنیده شد. سپس تیراندازی شد و بعد دوباره صدای انفجار بگوش رسید. و سپس آرامش حکمفرما گردید. سربازی گفت:

— مین ترکید...

دیگری جواب داد:

— شاید هم نارنجک...

— ممکن است برای مکتشفین اتفاقی افتاده باشد؟

فرمانده پاسخ داد:

— صبر می کنیم تا هوا روشن شود. آنوقت می بینیم.



چیزی نگذشت که هوا روشن شد. ناگهان یکی از سربازان فریاد

کشید:

— رفیق فرمانده! می بینم. می بینم. او آنجا دراز کشیده است.

دراست‌سپ در فاصله بین سنگرهای شوروی ها و فاشیست ها، مردی

روی زمین دراز کشیده بود.

— بله، احتمالاً خودش است.

— کی؟

— استر یلکف. و بنظر می رسد کشته شده باشد.

— پس آخر الکساندر کجاست؟

فرمانده با دور بین نگاه کرد:

— نمی بینم.

ناگهان فرمانده چشمش به الکساندر افتاد. او به کندی به سوی

سنگرهای شوروی می خزید. لحظه ای توقف کرد، سپس دستش را بلند کرد

و پایین آورد و دوباره بالا برد. سربازان متوجه علامت او شدند:

— کمک می خواهد!

سربازان می خواستند به طرفش بدوند اما فرمانده فریاد کشید:

— کجا؟ بایستید! اجازه نمی دهم به آن سو بروید.

— رفیق فرمانده! آخر رفقای ما آنجا هستند!

فرمانده پاسخی نداد. سپس فریاد زد:

— الکساندر! ساشا! دراز بکش! حرکت نکن! کشته می شی!

در این لحظه دشمنان دوباره شروع به تیراندازی کردند. سربازان

فهمیدند که حق با فرمانده بود: اگر برای کمک به آنها رفته بودند، کشته

می شدند. یکی از سربازان گفت:

— آنها کشته می شوند. آخر زخمی شده اند...

سکوت حکمفرما شد. یکمرتبه همگی صدای زنانه ای راشنیدند:

— بگذار بروم!... بتومی گویم بگذار بروم!

این ماریا واسیلیونا بود. معلوم نبود چگونه خودش را به اینجا، به

سنگرها رسانده بود. به او اجازه نمی دادند و می گفتند:

— ممکن نیست مادر، ترا می کشند!

اما ماریا واسیلیونا گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. او از سنگر

خارج شد و با قامت افراشته بطرف محلی که پسرش در آن جادراز کشیده بود،

راه افتاد. سربازان منتظر بودند ببینند چه خواهد شد. دشمنان با دیدن این زن

که شجاعانه به پیشواز گلوله ها می رفت دست از تیراندازی کشیدند. برای آنها

هم عجیب بود. اما ماریا واسیلیونا محکم و آرام مثل همیشه راه می رفت. او

همچنان به پیش رفت. به پسر نزدیک شد. به او آب داد:

— بخور پسرکم. آرامت می کنه.

دشمنان از نو شروع به تیراندازی کردند. ساشا پرسید:

— میخائیل چی؟... زنده است؟

— بله، زنده است. آن طرف دراز کشیده.

تیراندازی ادامه یافت. اما ماریا و اسیلیونا به تیراندازی توجهی نداشت. مادر به پسرش گفت:

— همین جا آرام دراز بکش. گلوله‌ها بتو نمی‌رسند. من هم می‌روم پیش میخائیل. او هم تشنه است. می‌شنوی چه می‌گویم پسر جان؟
— شنیدم مادر! برو...

تیراندازی شدیدتر شد. مادر با صدایی محکم گفت:
— خدا حافظ

و به طرف میخائیل راه افتاد. مادر به میخائیل نزدیک شد و توقف کرد. آنگاه نگاهی به آن سو، جایی که شهر دیده می‌شد، انداخت... او «آدسا»... مادر روی زمین پهلوی میخائیل دراز کشید. سر بازان از یکدیگر می‌پرسیدند:

— چه کار می‌کند!؟

دشمنان به تیراندازی ادامه دادند. اما گلوله‌ها این بار کاملاً نزدیک مادر و میخائیل در پرواز بودند. فاشیست‌ها به جایی که ماریا و اسیلیونا دراز کشیده بود تیراندازی می‌کردند. مادر بی‌حرکت دراز کشیده بود. حالا سر بازان می‌فهمیدند که چرا مادر آنجا دراز کشیده است. او دراز کشیده بود تا با تمام پیکر خود از سر باز محافظت کند. سر باز پسر تنی او نبود، اما برای او همه سر بازان پسرانش بودند. مادر از مرگ نمی‌ترسید زیرا عشق مادر از مرگ قوی‌تر است.

شب هنگام سر بازان، مادر و دو مکشف مجروح، الکساندر و میخائیل را به سنگرها آوردند. تن ماریا و اسیلیونا از گلوله سوراخ سوراخ شده بود. سر بازان مادر را در استپ نزدیک آدسا دفن کردند.

اگر شما زمانی گذارتان به استپ نزدیک آدسا افتاد و در آنجا گور کوچکی را دیدید اندکی درنگ کنید. شاید که این گور ماریا و اسیلیونا باشد!

بسته پستی

در ایام جنگ، مخترع معروف، مهندس مکانیک «فیودور پاولویچ کیروشین» در لنینگراد می زیست و در کارخانه کوچکی کار می کرد. در آغاز جنگ می خواستند این کارخانه را به سیبری منتقل کنند. اما بعد تصمیم گرفتند کارخانه در لنینگراد بماند. زیرا محصولات کارخانه برای جبهه لازم بود. و جبهه هم در همان حوالی بود.

لنینگراد از همان آغاز جنگ به محاصره نیروهای آلمانی در آمد اما اهالی لنینگراد مردانه از شهر خود دفاع می کردند. محاصره لنینگراد ۹۰۰ روز به طول انجامید. پستهای برق شهر کار نمی کردند. روشنایی و آب نبود. خانه ها هم سرد و یخ زده بودند. آذوقه اهالی لنینگراد تمام شد و قحطی شروع شد مردم شوروی تا آنجا که می توانستند به اهالی لنینگراد کمک می کردند. زمستان ماشین های آذوقه از روی یخ های دریاچه لادوژسکی عبور می کردند. اما آلمانی ها مرتباً دریاچه را بمباران می کردند: به این دلیل حمل آذوقه به شهر بسیار مشکل بود.

در زمستان سال ۱۹۴۲-۱۹۴۱ مهندس کیروشین مانند سایر اهالی

لنینگراد گرسنگی و سرما را تحمل می کرد و بی اعتنا به مشکلات، کاری را که برای میهن لازم بود انجام می داد.

نیمه شبی، ساعت یک، از پست به کیروشین تلفن زدند:
— رفیق کیروشین! برای، شما از مسکو یک بسته آذوقه فرستاده اند
بیاید بسته را تحویل بگیرید.

ساعتی بعد کیروشین بسته را در خانه خود باز کرد. محتویات بسته عبارت بود از: نان سوخاری سیاه، دو کیلو کره، دو کیلو قند، بلغور، چند قوطی شیر غلیظ شده و ۳۰ بسته شکلات عالی. کیروشین مدت زیادی بسته را برای یافتن نامه کاوید، اما نامه ای در بسته نبود. کیروشین حدس زد که این بسته را یکی از دوستانش برای او فرستاده است. او در مسکو دوستان زیادی داشت. کیروشین اندکی اندیشید:

— این همه به چه درد من تنها می خورد. خوب، عیبی ندارد، آنرا با دیگران تقسیم خواهم کرد. و نخستین کسی که بخاطرش رسید مادرش بود. راستی او کجاست؟ مادر پیرش به شهر «وارونژ» نزد خویشانش منتقل شده بود. کیروشین تا حالا، تنها یک نامه از مادرش دریافت کرده بود. ولی مادرش حتماً در شرایط خوبی بسر می برد. و اما خواهرش در چه حال است؟ خواهر کیروشین تا پیش از جنگ در انستیتوی لنینگراد، زبان انگلیسی تدریس می کرد. در زمان جنگ او و انستیتو هم به غازان منتقل شده بودند. تانچکا دخترک ۴ ساله اش هم با او بود. شوهرش در نخستین روزهای جنگ به جبهه رفته بود. این آذوقه برای خواهرش لازم است. کیروشین تصمیم گرفت از یک خلبان خواهش کند که این بسته را به دست خواهرش در غازان برساند. نشست و نامه ای به خواهرش نوشت:

— «سلام، آنای عزیز! دوستان من در مسکو، یادی از من کرده اند و
برایم یک بسته آذوقه فرستاده اند. من تصمیم گرفتم آنرا با تو قسمت کنم.
بخشی از آذوقه را برای تو و تانچکا می فرستم. می خواستم بیشتر بفرستم، اما

خودت می دانی که خلبان‌ها بسته‌های بزرگ را قبول نمی‌کنند چونکه خیلی‌ها می‌خواهند که بسته‌هایشان به مقصد برسد. از اینرو یک کیلو کره و ۲۷ بسته شکلات برایت فرستادم. ما در لنینگراد محاصره هستیم و بمباران می‌شویم. من چیزی اختراع کرده‌ام که فاشیست‌ها از آن بسیار بدشان می‌آید با این اختراع در عرض یکسال دو میلیون روبل برای دولت صرفه جویی می‌شود. حالا کمی هم از زندگی من و لنینگراد بشنو...

نامه بسیار طولانی بود. کیروشین نامه را همراه بسته به ستاد ارتش برد و آنرا به سرگردی که با او آشنا بود، داد. سرگرد نامه و بسته را برداشت و گفت:

— بسیار خوب ترتیب همه چیز را خواهم داد. دوروز دیگر هواپیما به غازان پرواز می‌کند و من بسته امانتی شما را می‌فرستم.

چیزی نگذشته بود که درغازان، درب خانه کوچک محل زندگی خواهر کیروشین به صدا درآمد. صبح زود بود. تانچکا هنوز در خواب بود. آناپاولوونا تازه از خواب بیدار شده بود. او به سرعت به طرف در رفت و آنرا باز کرد. خلبان جوان وارد اتاق شد و سلام و احوالپرسی کرد.

— ببخشید، اشتباه نمی‌کنم، آناپاولوونا ریابینینا؟

آناپاولوونا جواب داد:

— بلی خودم هستم.

خلبان ادامه داد:

— خوب معلوم می‌شود اشتباه نکرده‌ام. من از لنینگراد بسته‌ای برایتان آورده‌ام. جوان بسته کوچکی از کیف دستی‌اش درآورد. روی بسته نوشته شده بود: «برای آناپاولوونار ریابینینا»

آنا پاولوونا پرسید:

— بفرمایید این بسته از طرف کی فرستاده شده؟

— نمی‌توانم بگویم، یعنی نمی‌دانم.

— ولی آخر چه کسی اینرا به شما داد؟ شاید برادرم، مهندس
کیروشین؟...

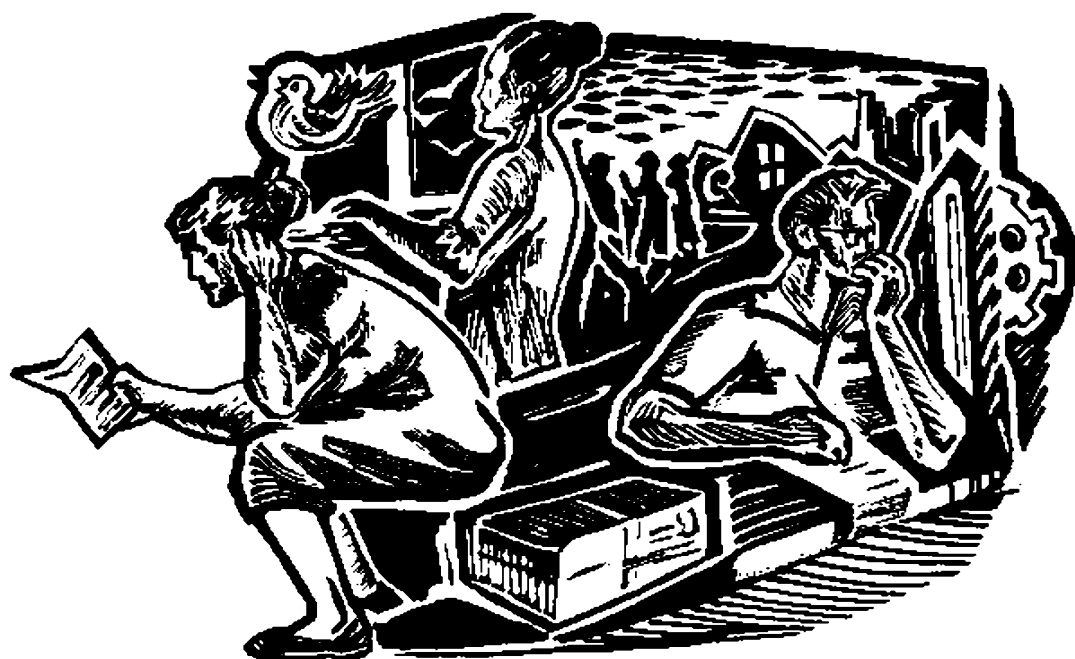
— این بسته را سرگردی در ستاد ارتش به من داد.
— خوب، شاید داخل بسته نامه‌ای باشد؟
— خودتان بسته را باز کنید و نگاه کنید. شاید داخل آن باشد،
آناپاولوونا بسته را باز کرد اما نامه‌ای در آن نبود. خلبان ادامه داد:

— احتمالاً نامه‌یی برایتان بوده است. ولی موتور هواپیمای ما یکمترتبه
در راه خراب شد. مجبور شدیم در فرودگاه بنشینیم تا آنرا تعمیر کنیم. به
اجبار بعضی چیزها از جمله کیف حاوی نامه‌ها را از کابین هواپیما بیرون
آوردیم و بعد آنها را در فرودگاه جا گذاشتیم. من تلگراف کردم که نامه‌ها را
اینجا بفرستند.

بعد از رفتن خلبان، آناپاولوونا مدت زیادی فکر می کرد: «این بسته
را چه کسی فرستاده است؟ ابتدا فکر کرد که بسته را برادرش مهندس
کیروشین فرستاده است ولی آناپاولوونا می دانست که در لنینگراد قحطی
است و احتمالاً برادرش با کارخانه به سیبری منتقل شده است و دیگر در
لنینگراد نیست. آناپاولوونا آخرین نامه برادرش را دوماه پیش در یافت کرده
بود. بدینجهت نمی دانست که برادرش در لنینگراد مانده است.

آناپاولوونا یکمترتبه بیاد دوستش افتاد که در سیبری زندگی می کرد
فکر کرد او این بسته را فرستاده است. آناپاولوونا از دریافت هدایا بسیار
خوشحال شده بود با خود اندیشید: «بله، مردم مهربانی در این دنیا هستند.
این فکر چقدر مطبوع و خوشایند است که چنین مردم دلسوز و خیرخواهی وجود
دارند. آدمهایی که همیشه آماده کمک بدیگرانند و همیشه بیاد دوستانشان
هستند».

آناپاولوونا هم خود یکی از این آدم‌های مهربان و خیرخواه بود.
نزدیکترین و محبوبترین کس برای او مادرش بود. او همیشه به فکر مادرش بود.



آناپاولوونا تصمیم گرفت شکلات را برای مادرش بفرستد. ۱۰ روز بعد خلبان آشنایشان نزد او آمد و آناپاولوونا از خلبان خواهش کرد که بسته شکلات را به مادرش بدهد. آناپاولوونا سه بسته شکلات را برای خود و تانچکا برداشت و ۲۴ بسته باقیمانده را داخل بسته امانتی گذاشت و به خلبان داد.

هنگام عصر خلبان به سوی شهر محل زندگی مادر آناپاولوونا پرواز کرد. پیرزن که ناستاسیا پروخوروونا صدایش می کردند بگرمی از خلبان استقبال کرد و از او بخاطر آوردن بسته تشکر کرد. سپس خلبان را در کنار خود نشاند و شروع به پرسش در باره دخترش کرد، خلبان تعریف کرد که دخترش، آناپاولوونا در غازان زندگی بد نیست ولی خیلی نگران برادرش فیودور یا لویچ است. چونکه نمی داند حالا او کجاست. آناپاولوونا فکر می کند برادرش به سیبری منتقل شده است. پیرزن که با دقت به حرف های خلبان گوش می کرد گفت:

— نه، فیودور یا ولوو بیچ در لنینگراد زندگی می کند. من هم اول فکر می کردم که او به سبیری منتقل شده. ولی سه روز پیش پیرمرد کارگری از لنینگراد به اینجا آمد. او با پسر من در کارخانه کار می کرد. پیرمرد برایم تعریف کرد که پسر من در لنینگراد کار می کند.

خلبان از پیرزن خداحافظی کرد و رفت. ناستاسیا پروخوروونا می دانست که فیودور یا ولوو بیچ در لنینگراد به سختی زندگی می کند و گرسنگی می کشد. مادر هم تصمیم گرفت شکلات را برای او بفرستد. پیرمرد کارگر می بایست یک هفته دیگر به لنینگراد برگردد. پیرزن تصمیم گرفت از او خواهش کند که شکلات را برای پسرش ببرد.

پیرزن نامه ای برای پسرش نوشت:

«سلام فیودور عزیزم. من می دانم که حالا وضع سختی داری. اخیراً آنا برایم بسته ای شکلات فرستاده است. ولی شکلات به درد من پیرزن، نمی خورد. این بسته را برای تومی فرستم. مواظب خودت باش تو هنوز سالهای زیادی را در پیش داری نگران من نباش...»

نامه مفصل بود. چند روز گذشت. یکروز ده دقیقه به شروع کار مانده پیرمرد کارگر که به لنینگراد برگشته بود وارد اتاق فیودور یا ولوو بیچ کیروشین شد و بسته مادر و نامه را روی میزش گذاشت. فیودور بسته را گشود و با تعجب گفت:

— شکلات؟! بله این شکلات خودم است!

وقتی او برای کارگر تعریف کرد که شکلاتش چگونه از پیش او به نزد خواهرش و از پیش خواهرش نزد مادر و از پیش مادر دوباره به نزد خود او مسافرت کرده است، کارگر با تعجب گفت:

— فوق العاده است. نه! این شگفت آور است که حتی در چنین ایام

سختی مردم یکدیگر را فراموش نمی کنند.

پایان

مجموعه حاضر چند داستان تلخیص شده از
بوریس پالهوی، نویسنده بنام، و چند
نویسنده دیگر شوروی است.
این داستان‌ها گوشه‌هایی از قهرمانی‌های
مردم شوروی را در مبارزه علیه دیو خون
آشام فاشیسم نشان می‌دهند.

